

بسم الله الرحمن الرحيم

هندوانه های تلخ

روایت زندگی استاد شامخ

دکتر علیرضا سپاسخواه

نویسنده: حمید روزیطلب

به سفارش و حمایت بنیاد نخبگان استان فارس



انتشارات مرکز منطقه‌ای
اطلاع‌رسانی علوم و فناوری

عنوان: هندوانه های تلخ (روایت زندگی استاد شامخ دکتر علیرضا
سپاسخواه)

نویسنده: حمید روزیطلب

ناشر: انتشارات مرکز منطقه ای اطلاع رسانی علوم و فناوری

تاریخ انتشار: بهار ۱۴۰۰

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۷۷۵۹-۹-۸

روابط عمومی: ۰۷۱۳۶۴۶۸۴۲۱

انتشارات: ۰۷۱۳۶۴۶۸۴۵۲ نمابر: ۰۷۱۳۶۴۶۸۳۵۲

صفحه خانگی: www.ricest.ac.ir

پست الکترونیک: publication@ricest.ac.ir

مقدمه

زندگی سرشار از لحظاتی است که تصمیم‌های کوچکمان تأثیرات شگرفی بر سرنوشتمان می‌گذارد. شاید به درستی‌گزینش راه‌های فرارویمان کمتر اهمیت می‌دهیم و بیشتر به دشواری‌های زودگذر انتخاب‌هایمان فکر می‌کنیم، نه به درستی‌راهی که برمی‌گزینیم.

فرصت بهره‌گیری از تجربه‌های دیگرانی که با همت بلند افق‌های دست‌نیافتنی را یک‌به‌یک درنور دیده‌اند، راهکار فراموش‌شده‌ای است که خود را بی‌نیاز آن می‌دانیم. این کار نادرست به هیچ‌قشر و سن و گروهی محدود نیست و در هر گام بلند زندگی‌مان، تکیه بر کوه بلند آگاهی پیران سربلند، پشتوانه‌ای برای موفقیت و بهروزی است.

این کتاب پیش از آنکه تکریمی باشد بر همت بلند انسانی بزرگ، چراغ روشنی است فراروی جست‌وجوگران راستی و سعادت که در لحظه‌های تردید، روشنی‌راهی را که بایسته‌برگزیدن است، آشکار می‌کند.

بنیاد نخبگان استان فارس، به عنوان پیشگام این راه افتخاربرانگیز، این کتاب را به امید اثری در زندگی تک تک افراد جامعه برای ساخت سرزمینی شایسته نام والای ایران اسلامی، به همه یویندگان حقیقت تقدیم می کند.

تلاش متصدیان تهیه این کتاب برای عرضه روایتی خواندنی و شنیدنی و به یادسپردنی از زندگی استاد شامخ، آقای دکتر علیرضا سپاسخواه، را سپاسی نیست جز خواندن این اثر و تشویق آنان که دوستشان داریم، به خوانش آن.

این کتاب ادامه مجموعه کتاب هایی است از این دست درباره زندگی دانشمندان شهر و دیارمان که شما را به خواندن آنها نیز دعوت می کنم.

دکتر حبیب شریف

رئیس بنیاد نخبگان استان فارس

قرار اول با دکتر علیرضا سپاسخواه در بنیاد نخبگان بود. او را از حدود بیست سال پیش می‌شناختم. مردی جدی و کم‌حرف که به‌نظر می‌رسید خیلی اهل مراوده و معاشرت نیست. برای همین بود که قرار را در بنیاد نخبگان گذاشتیم تا جنبه رسمی‌تری داشته باشد. بعد از ده‌ها مصاحبه با چهره‌های سرشناس و مطرح اهل شیراز دیگر دستم آمده بود که هرکدام از این آدم‌های مهم که در حوزه خودشان وزنه‌ای سنگین به حساب می‌آمدند چه ویژگی‌های مشترکی دارند و یا پاشنه آشیل هرکدامشان چیست؛ اما برای دکتر سپاسخواه دستم خالی خالی بود. به خاطر همان چیزهایی که گفتم و شاید برای همین بود که فکر کردم بهتر است یک جلسه رسمی با پذیرایی دلخواه یک استاد دانشگاه که رشته تخصصی‌اش به آب و خاک ربط دارد

هند و انه های تلخ

ترتیب بدهیم. البته منظورم پذیرایی عجیب و غریبی نبود. هوا گرم بود و خشک. از بین میوه‌های تابستانی بنظرم هندوانه بهترین گزینه بود. سپردم به خدمات که برونند هندوانه‌ی خوبی بخرند. سرخ و شیرین به این امید که کام دکتر شیرین شود و به قول معروف با ما راه بیاید و مصاحبه‌ای شنیدنی با او داشته باشیم، غافل از اینکه همین انتخاب مایه تلخ‌کامی‌اش شد. باید اعتراف کنم که از این استراتژی‌ای که انتخاب کرده بودم مایوس شدم ولی بیشتر از آن حقایقی که دکتر برایم تعریف کرد موجب ناراحتی‌ام شد.

دکتر که از در آمد داخل، با دکتر شریف خوش‌آمد گفتیم. هنوز هندوانه نیامده بود و نگران بودم به موقع خنک نشود. با این حال می‌دانستم چند ساعتی در خدمت دکتر سپاسخواه خواهیم بود و بالاخره میزی که پیش رویمان بود و جز آب معدنی و چای و قهوه و نسکافه به هیچ میوه‌ی تابستانی رنگین نشده بود با هندوانه‌ای تو سرخ جان خواهد گرفت. دکتر شریف توضیحاتی درباره کار داد و اینکه ما مردم سنت شفاهی هستیم و حکایت‌ها و نقل‌های مهم را هنوز که هنوز است سینه به سینه به آینده منتقل می‌کنیم و این کار می‌خواهد آن سنت را بشکند. می‌خواهد میراثی مکتوب به جا بگذارد از آدم‌های بزرگ این سرزمین که خشت به خشت روی هم گذاشته‌اند تا کشور آباد شود. از چند نفری اسم آورد که قبل از او وقت گذاشته بودند برای این سنت‌شکنی و من شش دانگ حواسم به دکتر سپاسخواه بود که بدانم این کار چقدر به مذاقش خوش می‌آید. به عنوان یک مصاحبه‌گر حرفه‌ای می‌دانستم همدلی اولیه برای بازگویی خاطرات خیلی مهم‌اند اما از صورت دکتر سپاسخواه چیزی معلوم نبود برای همین وقتی نوبت صحبت به من افتاد ترجیح دادم صادقانه بگویم که چقدر نگران این مصاحبه بوده‌ام و برای همین هی آن را عقب انداخته‌ام چون چیزی که از او در ذهنم است مردی است جدی و کم‌حرف! توقع نداشتم آن لبخند همدلانه را تحویلم بدهد و همین باعث شد خیالم راحت شود دکتر از آن دسته آدم‌های بیست

هند و انه های تلخ

که به قوی دیرجوشند اما وقتی هم بجوشند راحت می شود باهاشان هم کلام شد. برای شروع فکر کردم روند مصاحبه را توضیح بدهم و اینکه ما برمی گردیم به سال های خیلی دور و از نقطه شروع جلو می آییم و بعد می رسیم به دوران مدرسه و درس! یک اشاره ای هم زدم به اینکه دنبال مصاحبه رسمی و جدی نیستیم. گفتم که: «دنبال اون تکه های خاطره هستیم که کمتر کسی جز خودتون می دونه.» توضیحاتم که به اینجا رسید حرفم را قطع کرد و گفت: «من بچه ی تخصصی نبودم. اصلاً ولی یک هم کلاسی داشتم فامیلیش چوپانی بود. اون خیلی تخس بود. یه بار با همدیگه از مدرسه برمی گشتیم، جلوی یه خونه که زیرزمین داشت ایستاد. خم شد از پنجره ی شکسته زیرزمین داخلش رو نگاه کرد بعد چشماش گرد شد گفت وای نگاه کن! نگاه کن! منم ساده خم شدم بینم چی به چیه که یهو نفهمیدم چه به روزم اومد. سرم تالاپ خورد به چارچوب آهنی پنجره. گیج و ویج بودم. حتی نفهمیدم که سرم خون اومده! وقتی به خودم اومدم دیدم چوپانی در رفته. نگو می خواست هلم بده داخل پنجره که پیشونیم خورده بود به چارچوب. خلاصه نه سالم بیشتر نبود. گریان و نالان برگشتم خونه. مادرم که سر و کله ی خونی ام رو دید شروع کرد به غر زدن. ناراحت شده بود ولی نترسید. شاید فکر می کرد پسر بچه ها همه شون همین هستن. نباید زیادی سخت بگیره. خون ها رو شست و سرم رو با یه تکه پارچه بست و به خیالم قضیه ختم به خیر شد. فرداش که رفتم مدرسه، یه خانم معلمی داشتیم من رو خیلی دوست داشت. چون هم شاگرد زرنگ بودم، هم اهل اذیت نبودم و هم یه نیمچه آشنایی با خانواده ام داشت. بالاخره انزلی اونقدرها هم بزرگ نبود. گفت فلانی سرت چطور شده؟ منم خیلی دلم پر بود به خاطر نامردی همکلاسیم. توی همون عوالم بچگی انگشت گرفتم طرف پسره، گفتم چوپانی هلم داد. معلمون صبر نکرد. یه راست رفت سراغ چوپانی و همچین زدش که اشکش دراومد. وسط تنبیه هم بلند بلند می گفت بگو ببخشید! چوپانی هم خب بچه بود بالاخره. ترسیده بود. تند تند می گفت

هند و انه های تلخ

ببخشید. غلط کردم. دیگه همچین کاری نمی‌کنم. خلاصه اون سرشکستن و بعدش معلمون که حق اون بچه رو گذاشت کف دستش، عین جای زخم توی ذهنم حک شد!

خوشحال از اینکه مصاحبه‌شونده‌مان خودش حسابی وارد است به ماجرا گفت‌وگو را شروع کردیم...

RICEST

دکتر شریف که دید طرف صحبت‌مان خیلی زود وارد تعریف شد، اجازه خواست که برود. در حین خوش و بش‌ها بلند شدم سری به آبدارخانه زدم ببینم از هندوانه چه خبر! هنوز نخوریده بودند. هم خنده‌ام گرفته بود و هم نه! به کنایه گفتم: خوب که نخواستیم آناناس بخردیم! بابا دیگه هندونه چیه! سر هر کوچه‌ای نگاه کنی یه وانت‌بار دست‌فروشی وایساده خربزه و هندونه میفروشه. بجنبید یکی بخردید دیگه.

قول دادند زود ترتیبش را بدهند. برگشتم داخل و دیدم دکتر شریف رفته و من ماندم و دکتر که باز رفته بود در جلد جدی و ساکتش و منتظر بود تا کار را شروع کنیم. نگاهی به میز مقابلمان انداختم و نشستیم و محض گرم شدن دوباره گفتگو گفتم: ببخشید اسباب پذیرایی مون محدوده، شما با چایی از خودتون پذیرایی بفرمایید تا ما هم یواش یواش آماده بشیم رسم مهمون‌نوازی به جا بیاریم.

دکتر بی‌تعارف و جدی گفت: من راحتم. بفرمایید.

گفتم: البته پذیرایی ما هم خیلی چیز چشمگیری نیست. قرار بود بچه‌ها هندونه بخزند، منتها از خاطرشون رفته بود برای امروز بوده برنامه مصاحبه.

اخم نامحسوسی روی صورت دکتر نشست. سعی کردم بفهمم از کجای حرفم دلخور شده ولی نتوانستم. یعنی چون یادمان رفته بود ناراحت شد؟ چون گفتم پذیرایی‌مان ساده است؟ نمی‌شد بپرسم. ترجیح دادم به جای بازارگرمی بروم سر